

بسختی بر بدنم میخورد می شنیدم.

هنوز درست از حال نرفته بودم که یکی از آنها با سیلی های محکمی مرا بهوش آورده گفت :

اهان ، چرا ، دیر پائین آمدی ؟! شما فکلی ها حرف ما را گوش نمیکنید، خوب حالا هر چه پول دارید تحویل دهید و بروید تهران بهر ... میخو اهدید شکایت کنید .

من ۷۰۰ ریال دیگر را که در جیب داشتم با کمال احترام تحویل دادم و آنها يك يك ما را بازجویی میکردند و هر که هر چه داشت باخونسردی میگرفتند . گوش شوfer در اثر همان تیراولی مجروح شده بود، یکی از بانوان سقط جنین کرده در میان خاک بیابان غرق در خون بود ، يك بانوی دیگر گلو بند و انگوی طلای خود را بیرون کشیده با چشمان اشکبار بژاندارمها میگفت اینها را از ما بگیرید و ما را نکشید . بچه های ۷ و ۸ ساله غش کرده در میان جاده در وسط خاک میغلطیدند .

در همین حال بودیم که يك چراغ درخشنده ای از دور ظلمت شب را شکافته بمانژده حیات بخشید و آهسته آهسته از دور اشعه اش زیادتر میشد .

همچه که چشم سارقین با تومبیل دیگری افتاد فرمان دادند که بفوری حرکت کنید و ما هم با عجله زنها و بچه ها و اثاثیه را جمع کرده با کامیون حرکت کردیم ولی بیش از ۶۰ متر از آنها دور نشده بودیم که مجدداً فرمان ایست داده شد و سارق و ژاندارم هادر تحت حمایت خود ما را بگودالی بردند که در آن مسافرین دو کامیون قبلی با وضع تأثر آوری دیده میشدند .

ما را با آنها در یکجا جمع کرده گفتند حق تکلیف خوردن ندارید و ۴ نفر در چهار سمت ما با اسلحه یاس میدادند .

گودال بسی شباهت بیک زندان موقت نبود ، هیچکس جرأت نداشت حرکت کند ، هیچکس نمی توانست از سارقین تقاضائی بنماید ، همه در سکوت محض فرو رفته در قیافه های رنگ بریده و چشمان بسی فروغ يك دیگر خیره شده بودند .

کامیون لغت شده سومی بگودال تحویل داده شد ، مسافرین آن وضعشان غم انگیز تر از دیگران بود ، در بین آن ها هم پیر مرد های مدهوش و زنان غش کرده زیاد دیده میشدند که در گودال در کنار ما قرار گرفته ضجه میکردند . خلاصه با این طرز در ظرف چند ساعت مسافرین ۶ کامیون را لغت کرده همه را تحویل گودال دادند .

پس از چند دقیقه صدای گریه و زاری فضای بیابان را فرا گرفته و هشت ماهم فزونی یافت. تصور کردیم کسی از سارقین کشته شده ولی جرات نمی‌کردیم که سر خود را تکان دهیم. در میان این داد و فریادها مشاهده کردیم يك اتوبوس که حامل ۴۲ نفر زوار بود در گودال کذائی نمایان شده مسافرینش فریاد و امجداء و اعلیا میکشیدند و گودال هم دیگر برای نشستن آنها جانداشت بلافاصله ۱۲۰ نفر مسافر لخت شده مزبور در آنجا جمع شده گریه میکردند و ابدا هم توانائی نداشتند با سارقین مبارزه کنند.

ژاندارمهای نقابدار دیگری در این بین فرا رسیده مجدداً همه ما را نفتیش کسردند، چون دیدند ممکن است اجتماع مسافرین برای آنها ایجاد خطر کند فوراً فرمان مرخصی ما را صادر فرموده مسافرین را دسته دسته آزاد کردند!!

ما با همان وضع رقت بار و گونه های سرخ شده و قیافه های عصبانی بسوی مقصد حرکت کردیم و بوضع کشور تاسف میخوردیم.  
پس از طی ۱۲ کیلومتر بقهوه خانه با صفائی رسیدیم که گفتند (دوغ آبی) نام دارد.

در اینجا خواستیم استراحت کنیم، ناگهان صدای تار و ویلن توجه ما را جلب کرد.

منکه خیلی اعصابم خسته و کوفته شده بود برای استراحت بسوی سالن رفتم ناگهان چشم بچند ژاندارم مسلح افتاد که دور هم جمع شده بطوری های مشروب را در میان گذاشته یکی از آنها هم در میان کف زدن و آهنگ دلنواز ویلن میرقصید و فریاد قهقهه آنها باز مزه دلنواز آب رقابت میکرد.

من خیال کردم در عالم رویاهستم و اینها همه خواب های عمیقی است که پس از آن رنج و مصیبت می بینم. با عصبانیت پیش دویده گفتم: ای فلان فلان شده ها واقعاً خجالت نمیکشید. بیائید بیرون، به بینید زنها از ترس سارقین و ژاندارمها سقط جنین کرده در میان خاک می غلطند.

آیا شما حافظ امنیت هستید یا این که ماموریت دارید تمرین رقص و ویلن کنید.

آن‌ها که تازه گیلاس‌ها را سر کشیده بودند در جواب چند جمله مسخره آمیز گفتند و چون حملات من خیلی شدید بود چند نفر آنها بیرون رفته بعنوان این که برای تعقیب سارقین میرویم از قهوه خانه خارج شدند ولی خدا میداند که بکجا رفته و ما هم نمیدانیم که آیا واقعاً دولت و ژاندارم‌ری از این جریان خبر دارند یا خیر؟!؟

اگر واقعا خبردارند و زورشان بسارقین و ژاندارمها نمیرسد که بایک  
آگهی کوچک مردم را از مسافرت منع کنند و نگذارند سرنوشت یکمشت  
بیچاره و بینوا دستخوش هوا و هوس یکمشت دزد و غارتگر شود اگر خبر ندارند  
این يك نمونه كوچك از ناامنی کشور است که برای اطلاع مقامات صالحه منتشر  
شد تا اقدام مثبتی بعمل آید .

آقای مستشار خیلی محترم ژاندارمری ! آیا در آمریکای شما هم  
امنیت بهمین طرز است . اگر نیست پس چرا در ایران اقدامی نمیکنید و اگر  
نمیتوانید چرا گریبان ما را رها نمیمائید .

توجه فرمائید که جلد اول کتاب هنگامی انتشار یافت که ژاندارمری  
مستشار داشت ولی از آنروز تا بامروز اوضاع خیلی تفاوت کرده است



## چگونه يك مالك زن رعيت رامير بايد! قتل برای حفظ ناموس

درده فرسنگی قزوین، در آنجائیکه امنیت و فرهنگ و بهداشت مفهومی ندارد، در آنجائیکه ژاندارمها تحت حمایت سرنیره بر روی اجساد نیمه جان مردم لغت و برهنه رقص مَرک میکنند، در آنجائیکه صدی ۸۰ مردم بشام شب محتاجند، در قریه (شیاکن)، یعنی قریه ایکه یکمشت اسکلت‌های بی‌جان بنام (ایرانی) در آن زندگی میکنند داستان عجیبی روی داده که بیمورد نیست از نظر خوانندگان بگذرد.

شیرمحمد جوان کوتاه قدوزردچهره‌ای است که مانند سایر همشهریه‌های خود باروزی ۱۷ ساعت برزگری لقمه نانی تهیه کرده بایک زن و ۴ فرزندش زندگی میکرد.

لابد زندگی بمعنی دهاتی را فهمیده‌اید، زندگی در نظر من و شما باز زندگی شیرمحمد از زمین تا آسمان تفاوت دارد.

تهرانیه‌ها مخصوصاً آن طبقه ایکه دستشان بهره رسیده بلادرنك در کیسه‌های خویش مخفی میکنند با آن توده‌های وسیع ورنجبری که بادهستهای آماس کرده وچشمان گودرفته خویش در تحت اسارت يك مشت خداوند سرمایه و صاحبان مال و مکننت قرار گرفته اند خیلی فرق دارد.

دسته اول که جز کسب ثروت نظری از زندگی ندارند همواره دارای کاخهای آسمان خراش بیلاقی و قشلاقی هستند که بادستگاههای تلفن خودکار و ماشین‌های آخرین سیستم از زندگی خویش لذت برده و با امواج بی‌سیم از بهترین آهنگهای جهانی بهره میبرند و از بهداشت و امنیت و فرهنگ و مال و مکننت و سرمایه و خوشی و خلاصه تمام چیزهایی که برای يك فردزنده لازم است است در اختیار داشته و مدام در انتظارند که با استفاده از نیروهای دیگر و اختراعات نوین زندگی خود را بهتر و آبرومندتر کنند.

این مفهوم زندگی در نظر عده قلیلی است که اغلبشان از راههای نامشروع امرار معاش میکنند.

اما آن توده‌های رنجبر و آن مردم زحمتکش و ستم‌دیده ای که این زمامداران خودخواه، اینپهائی که همیشه از امواج بیسیم فریادخویش را در جهان بنام آنها بطنین می‌اندازند کسانی هستند که اکثریت ملت ایران را تشکیل داده و خدا میداند که اگر نمونه‌ای چند از طرز زندگی آنها را که اکنون در خاطر امام نقش بسته و احساساتم را تحریک میکند برای شما بنویسم قطع دارم قطرات اشک چشمان شما را در فشار خواهد گذارد و بلافاصله شما هم مثل من برای این دستگاههای جبروتی و سازمان‌های پر عرض و طول لعنت می‌فرستید و آرزو میکنید هرچه زودتر دست نیرومند عدالت‌گریبان مسبین سیه‌روزی ما را گرفته و پنجه‌های خونین و بی رحم انتقام‌عاملین اصلی محرومیت و بدبختی ما را در قربانگاه اجتماع خفه و نابود کند.

شیرمحمد هم از همین طبقه بود، سر کچل، چشمان تراخمی، گونه‌های زرد و آبله‌رو، قد کوتاه و لباسهای مندرس، کلاه نم‌دی و گیوه‌های پاره‌پاره‌اش نشان میداد که چه زندگی رقت‌باری داشته و ناچه وضع غم‌انگیزی زندگی میکند. شیرمحمد نزد (کر بلائی حسن) مالک کار میکرد و هرچه ناسزای شنید و هر اندازه کتک می‌خورد معذالک همه روزه کار خود را بانهایت صداقت انجام میداد و هنگامیکه میخواست از کر بلائی حسن مزد بگیرد دو هزار فحش می‌شنید و هزار بار هم تعظیم میکرد تا یک صدم از حق خود را از اربابش دریافت دارد.

(کر بلائی حسن) میدید که شیرمحمد بزن و بچه خود خیلی علاقه دارد، زن خویش را بعد پرستش دوست داشته و برای آسایش او حتی حاضر است تمام شب و روز را در منتهای سختی کار کند که مبادا خاری پیاپی زن و بچه اش برود.

او میدید شیرمحمد پس از ۱۷ ساعت کار که قاعدتاً توانائی کار کردن باید از او سلب شود تازه بمنزل میرفت و هر شب یکساعت بچه‌های شوخ و شنگول خویش را نوازش میکرد و باز نش‌عشق می‌ورزید و خلاصه در یک دقیقه تمام مشقات کار کردن را از یاد میبرد.

(کر بلائی حسن) تصمیم میگرفت که خود را بمنزل (شیرمحمد) رسانده بهر نحوی است زن و بچه او را به بیند شاید علت علاقمندی او را بفهمد.

در این باره نقشه میکشد و برای نیل باین آرزو شروع بکار میکند. اما خدا میداند که درد نیال این فکر خطرناک چه بلائی بسر شیرمحمد می‌آورد. از آنروز رفتار کر بلائی حسن با شیرمحمد تغییر میکند، بجای تشدد و تعرض با لبخندهای محبت‌آمیز او را بسوی خود جلب مینماید، بر حقوق او روز بروز می‌افزاید، شیرمحمد می‌بیند آن ارباب بی‌انصاف و ظالمش که حاضر بود

خون اوراد ریشہ کند روز بروز ہدیہ و تحفہ بمنزلش میفرستد و اورا زارع توانا و برادر صمیمی خویش بشمار می آورد .

چند روز از بہبودی روابط آنها بیشتر نمیگذرد کہ کر بلائی حسن از او تقاضا میکند بازن و بچہ اش بمنزل او بعنوان مهمانی بروند .

شیر محمد امرار باب را اطاعت کرده یکروز نہار بازنش بمنزل کر بلائی

حسن می رود .

ہمچہ کہ چشمان کر بلائی حسن بہ کیسوان مواج و دیدگان جذاب و دماغ کشیدہ و لبہای قرمز طبیعی و ابروان پر پشت و سیاہ رنگ زن شیر محمد میافتد پیش خود میگوید : **واقعا شیر محمد حق دارد کہ باین زن دلفریب پابند شدہ اورا بپرستد .**

کم کم خود را بزین شیر محمد نزدیک میکند ، قیافہ فتان او چون جرقہ سوزانی خرمین عشق کر بلائی حسن را شعلہ ور میسازد و برای گول زدن او نقشہ میریزد .

کر بلائی حسن کہ مال و ملک و غنم و حشم بہحد کافی داشت میگوید :  
ہ ! چطور میشود رعیت من زن باین خوشگلی داشته باشد و من نتوانم از او استفادہ کنم .

باید بہر طرزى کہ شدہ زن اورا تصرف کرد و نگذاشت یک رعیت لات و برہنہ زنی باین زیبایی داشته باشد .

آنروز با پذیرائی گرم و نرمی آنها را بسوی منزل روانہ میسازد ولی از فردا صبح تنہا ہدفش ر بودن زن شیر محمد بود و چشمان دریدہ اش بخانہ ویرانہ او دوختہ شدہ بود .

واسطہ ہا میفرستد ، شیر محمد را تہدید میکند ، او را از کار بیکار مینماید ، زن و بچہ شیر محمد را در آتش گر سنگی میسوزاند و با پیغام ہای تہدید آمیز زن شیر محمد را بجذائی از شوہرش دعوت میکند .

زن شیر محمد خیلی سادہ اما باوجدان بود . زن شیر محمد از اشرافیت و نخوت زنان شہری نصیبی نداشت او زنی پاک و بی آلاش بود ، او در روی زینلوی منزل شیر محمد گرسنہ و برہنہ میزیست اما راضی نمیشد کہ از آن شوہر باوفای خود کہ با خون دل اقمہ نانی تہیہ میگردجد اشود .

او بوعدہ و وعید کر بلائی حسن اہمیتی نمیدہد و بارد پیغامہای او ، او را در آتش ہجران میسوزاند .

سرانجام کر بلائی حسن یکروز در حالیکہ شیر محمد در منزل نبود با چند نفر دیگر از نوکر ہای سپیل کلفتش بمنزل او وارد میشود و ہنگامیکہ زن شیر محمد

سر بر آستان حق نهاده و مشغول نماز خواندن بود او را در بغل گرفته از منزل خارج کرده بسوی طویله ای که همان نزدیکی ها قرار داشت میبرد ولی آن زن عقیف تا آخرین نفس با آنها مبارزه میکرد و نمیگذاشت کوچکترین اهانتی باو بشود .

شیر محمد که از کار خسته و کوفته باز میگردد وقتی از زن خود اثری نمی یابد حاج و واج مانده انگشت حیرت بدندان میگذرد ولی عقلش نمیرسد که از کدام راه کر بلائی حسن را تعقیب کند .

پس از لحظه ای این سمت و آن سمت دویدن صدای مرتعش و لرزان زنش را از همان طویله کدائی میشوند و دیوانه وار خود را با انجام میرساند .

همچو که چشم کر بلائی حسن بشیر محمد میافتد بدون هیچ مانعی با پارا بلوم کوچکی که در جیب داشت قلب شیر محمد را نشانه میکند و آن مرد فلک زده ای را که در تمام عمر فقط يك زن زیبا نصیبش شده بود از پای در میآورد .

صدای تیر موجب ازدحام مردم شده همه بطویله میریزند و کر بلائی حسن را دستگیر کرده تحویل ژاندارمری میدهند .

ولی هنوز معلوم نیست که چه مجازاتی برای آن مرد جنایت کار، آن مردی که يك جوان ساده لوح دهاتی را برای يك لحظه خوشی غرق در خون کرده است معلوم کنند .

ولی من تصور نمی کنم که هیچ قاضی با وجدانی حاضر شود خون چنین جوانی پایمال گردد .



## بچه جیب بر

### باچه شاهکاری جیب يك کارمند را خالی میکند

آقای (غ) کارمند پایه ۵ وزارت فرهنگ در خرداد ماه بر تبه ۶ ترفیع یافته و اولین اضافه حقوق خود را گرفته با خوشحالی بسوی منزل میرفت آقای (غ) مرد نمازخوان و مسلمانی بود که موهای سپید و ته ریش نیعه سیاه و دندان های (عاریه) و گونه های بیگوشش نشان میداد که آفتاب عمرش سالهاست از نصف النهار جوانی گذشته است.

آقای (غ) مرد نوعدوست و مردم داری بود که اگر در کوچه و بازار حتی حمالی را میدید که در زیر بار سنگین خود عرق میریزد و طاقت حمل بار را ندارد باو کمک میکرد.

آنروز در مقابل باغ وزارت فرهنگ نیمساعت تحمل میکند و هر چه میایستد می بیند اتوبوسهای مملو از مسافر بسرعت برق از نظرش میگذرند و شاگردانشو فرهایی که سر کچل و بیموی خود را از اتوبوس بیرون انداخته بودند بایک زخم زبان شدید از جلوی او رد میشوند.

آقای (غ) که از انتظار اتوبوس خسته شده بود ناگهان چشمش بیک مرد لباس پاره ای میافتد که بادهای کثیف خود گاهگاهی (بشکن) میزند. همچو که چشمش بقیافه آن جوان می افتد فوراً بیاد جیب برها افتاده دستی بجیت برده می بیند الحمدلله پولپایش را کسی نزده پیش خود میگوید هیچ بعید نیست که بمحض سوار شدن اتوبوس جیبم را خالی کنند. پس ناچار راه دور و دراز را پیاده طی میکنم تا از شر سارقین مصون باشم.

آقای (غ) در پرتو اشعه سوزان و سرخ کننده آفتاب عرق ریزان حرکت میکند و گیوه های کرمانشاهی سنگین وزن خود را با شدت روی زمین میکشد خیابان اکباتان طی میشود و بسوی میدان سپه و خیابان ناصر خسرو منحرف میگردد.

در اول ناصر خسرو در آنجائی که دستفروشهایك بورس محقرانه ای برای خود تشکیل داده اند از خلال جمعیت بیکار عبور میکند و وقتی چشمش بگوچه های



آبدار میافتد میگوید :

خوب ، چه عیب دارد که امروز هم نیم من گوجه برای بچه ها و والدہ آقامصطفی بخرم .

با کمال دقت نیم من گوجه آبدار را در پاکت جمع میکنند و کیف پول را از جیب بغل بیرون کشیده ۳۰ ریال وجه آنرا تقدیم میکنند و لنگ لنگان در حالی که پاکت گوجه را در روی دست محکم نگاهداشته بود بسوی منزل میرود . اما چون کیف قطور او چشم جیب برها را خیره ساخته بود همچو بچه که ۱۰ متر از آنجا دور میشود می بیند دو مرد گردن کلفت يك بچه ۱۰ ساله را بشدت میزنند . او قلباً متأثر شده قصد میکند که برای نجات آن بچه پیش برود .

اما قبل از اینکه با آنها برسد آن بچه معصوم از چنگ ضاربین فرار کرده بسوی آقای (غ) دویده میگوید :

ای آقا ، ای آقا ، ترا بخدا مرا از دست این چاقو کشها نجات بده .

بلافاصله خود را در بغل آقای (غ) جای داده کمر او را بسختی می چسبند .

آقای (غ) چند فحش نثار چاقو کشها کرده آنها را با ترشروئی و خشونت رد میکند و پس از چند دقیقه بان طفل میگوید :

خوب بابا ، آنها را رد کردم حالا برو منزلت سر بسر این احمدقها نگذار ..

بچه از بغل او پائین پریده دعاکنان از او جدا میشود . آقای (غ) نفس تازه ای کشیده میگوید : خدا یا این هم يك ثواب ، واقعاً اگر انسان بخواند در زندگی بهر دم کمک کند خیلی آسان است و اگر همه مثل من حس معاضدت و نوازدوستی خود را تقویب کنند جامعه اصلاح میشود .

با این طرز تفکر بسوی منزل میرود و پس از نیم ساعت دیگر بیدان محمدیه رسیده وارد منزل میشود .

بچه ها وقتی پاکت گوجه را در دست پدر خود دیده دور او جمع شده فرصت نمیدهند که لا اقل گوجه هاشسته شود و در ظرف چند دقیقه پاکت آنرا هم مثل توب باد کرده بامشت میترکانند .

در این بین صدای بخی محله بلنده شده که فریاد میزد : (آی یخ بلوری) . آقای (غ) که از گرما جگرش آتش گرفته و از شدت عطش زبانش مانند چوب کبریت خشک شده بود یکی از بچه ها را صدا زده میخواند او را برای خرید یخ بفرستد

بمحض اینکه دست بجیب میزند می بیند همه چیز هست جز همان کیف پولی که بر از اسکناس بود .

بلافاصله فریاد میزند وزن و بچه خود را برای کمک دعوت میکند .  
با صدای بریده ای جریان را توضیح میدهد و صبح فردا قبل از هر کار ،  
حتی خوردن صبحانه با حالی خسته بکلانتری مربوطه مراجعه کرده ماجرا  
را شرح میدهد :

رئیس کلانتری رشته خنده را بی اختیارها کرده میگوید ، با با چون همان  
بچه ناقلاجیب بر بوده و آن دو نفر هم رفیقش بوده اند که هنگام خرید گوجه کیف  
پولت را دیده اند و با آن نیرنگ حقوق خرداد و نخستین پول ترفیع پایه ۶ ترا  
بردند و الان هم بسلامتی تو (عرق) میخورند البته این هم يك رقم نود و ستی  
است هیچ نگران نباشید .



چه موجودات بیگناهی

## در دانشکده تعلیم جرم

درس جنایت و دزدی می آموزند؟!!

در سال ۱۳۲۱ که ارتش متفقین سراسر ایران را تحت نظارت خود قرار داده و همه چیز با سوء ظن و بدبینی می نگریدند يك بچه ۷ ساله، يك بچه‌ای که پدر و مادر کورش با گدائی و سایل امرار معاش او را فراهم میکردند يك آتش سیگار از گوشه خیابان پیدا کرده با همان افکار بچه گانه خود آنرا در صندوق بست میاندازد .

مامور بست فوراً میچ او را گرفته تحویل کلانتری میدهد و این خبر گوش بگوش بمقامات ارتش متفقین میرسد .

فرماندهان ارتش متفقین که از ضربات خانمانسوز نازیها در همه جا منکوب شده و از سیاست مرموز آلمان وحشت داشتند بمحض شنیدن این حرف فوراً دستگاه جاسوسی آلمان را بخاطر آورده بلا تردید تصور می کنند که این بچه ۷ ساله هم یکی از مامورین دستگاه نازیها بشمار میرود بلافاصله برای حبس او فعالیت می کنند .

آنروز چون در کشور مادارالتادیب مفهوم خاصی نداشت او را در زندان موقت بازداشت می نمایند .

زندان موقت ، يك دانشکده تعلیم تبهکاری و جرم است که در آنجا يك مشت جوان جیب بروسارق و جنایتکار فنون خود را در معرض تبادل افکار گذاشته هر چه نقص داشته باشند با کمک فکری یکدیگر تکمیل می کنند و هر چه هم که نمی دانند بهم می آموزند .

شما نمی دانید در زندان چه خبر است؟ این کانون خطر ناک مهمترین نقطه‌ای است که مجرمین را باهم آشنا میسازد و آنها را بشرکت در باندمجرمین دعوت میکند و روز بروز هم بر تحکیم همان باندا فزوده میشود .

عباس ، این بچه ۷ ساله ، این قربانی بیگناه اجتماع ، این بچه یتیمی که کارگردانهای نالایق مملکت عرضه نگهداری او را ندارند ، این بچه ای که اسیر پنجه قروفلان است می باشد در موقعی از عمر که مستعد هر گونه تعلیم و تربیت است بزندان منتقل می شود و در آنجا در کنار سارقین کار کشته و جیب برهای با سابقه قرار میگیرد و در آغوش مهر و محبت آنها پرورش می یابد .

شما را بخدا انصاف بدهید و لحظه ای در پیرامون این بچه تفکر کنید ، آیا از این بچه معصوم بی سرپرست ، از این بچه ای که پدر و مادرش در آغوش قرونانوانی جان میکنند چه انتظاری می توان داشت ؟!

آیا می خواهید که او هم مانند عزیز دانه ها و ناز پرورده های شما که هیچ امتیازی جز بیعدالتی اجتماع بر او ندارند فردا یک جوان پر شور و یک مرد اصلاح طلب از کار در آید ؟!

آیا انتظار دارید که این نسل فلک زده فردا زمامدار صالح و مردان توانا تحویل جامعه دهد ، آیا از او میخواهند که در آتیه ایران را بسوی سعادت رهبری کرده با دزدان بجنگد ؟!

خیر ! محیط کثیف و فاسد (عباس) را در زندان جانی ترتیب می کند و منوچهر خانها را که نمی دانند واقعا انسان در زندگی احتیاج بآب و نان دارد کتر و تحصیل کرده تحویل می دهد که بدبختانه آنها هم دست کمی از مجرمین بیگناه ندارند و بلکه باید گفت : چودزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا

منتها عباس از روز اول خلقت « بیخشید از روزیکه نطقه او منعقد شد » دست غدار طبیعت شیپور شوم فقر را در گوش او بطنین انداخته و پنجه های نکبت بار خود را در گلوی او فرو برده او را تا ابد ، یعنی تا آن دقیقه ای که دل سیاه خاک استخوانهای پوسیده او را تحویل میگیرد بدبخت کرد ..

اما در مقابل ، آن دسته دیگر را از روز ازل شاد کام و خوشبخت نموده و هنگامی هم که آخرین نفس آنها قطع میشود در کانون سعادت غوطه می خورند .

عباس از همان دسته اول بود و پس از يك هفته توقف در زندان آزاد می شود ..

این بار دیگر عباس ، عباس هفته قبل نبود ، این بچه باهوش و با استعداد ۷ روز در تحت تعلیمات استادان ماهر و با تجربه درس جیب بری می آموخت اونان زندان را خورده از مهر و محبت جیب برهای کهنه کار استفاده برده

و دیگر نمیشد بانجاری و آهنگری امرار معاش کند

اودر زندان شنیده بود که در ظرف چند دقیقه ممکن است صد ها تومان از کیف مردم ربود ، پس مرض دارد که یکسال کار کند و ۱۰ تومان مزد بگیرد :  
شما هم باشید اینکار را نمیکنید .

اواز زندان خارج میشود و برای نخستین بار تعلیمات استاد را بمرحله عمل میگذارد و مستقیماً بیازار میرود در کنار یکی از مغازه های ساعت سازی کشیک میکشد . . .

همچه که صاحب مغازه سرش بفروش ساعت گرم می شود با طرز عجیبی که هیچکس متوجه نمی شود يك ساعت طلا و سنگین قیمت را از گوشه جعبه جواهرات بیرون کشیده بسرعت فرار می کند .

عباس تا اینجا را خوب یاد گرفته بود اما استادانش باو نگفته بودند که ساعت را چگونه بفروشد ؟!

عباس نمیدانست که مال خر ( خریداران اثنایه مسروقه ) کیست و خبر نداشت که چگونه باید ساعت را باو برساند ؟!

این بچه ساده لوح و بی آلابش با خیال راحت در میان بازار کف اشپاس ساعت را در دست گرفته فریاد می زد :

**يك ساعت فروشی ...؟!!**

مامورین آگاهی که مثل مور و ملخ در لابلای مردم قدم می زنند وقتی یکساعت گران بها را دست يك بچه لات و برهنه آن هم ۷ ساله می بینند بسوی او میدوند و بدو از او تقاضای خرید می کنند .

عباس ساعت ۲۰۰ تومانی را میگوید : **۱۵ تومان میفروشم و مامور** برای خرید ساعت دست عباس را گرفته یکسره با داره آگاهی می آورد و پس از تهدید شدید ، عباس اقرار میکند که آن را از دکان فلان ساعت ساز در حالی که جعبه را باز کرده میخواست بدیگری ساعت بفروشد بیرون کشیده ام .

بلافاصله بزندان منتقل میشود و باستادان خود جریان را گزارش میدهد . جیب بر های زبردست فوراً « کمیسیون » تشکیل داده عباس را تویخ میکنند ولی چون او را دارای استعداد فوق العاده ای می یابند برای سرقت های مهمتری تربیتش می کنند و از اینجا او را به همراه خود بيك هدف ننگ آور و يك کانون تکبیت بار میکشانتند .

آری او را به همراه خود برای نیل به هدف مجهول می برند و او را در زندان از فنون خویش بنحو دلخواهی آگاه میسازند که شاید در آتیه نزدیکی يك سارق و جیب برويك جانی زبردستی تحویل جامعه دهند .

آیا خجالت آور نیست در این کشوری که میلیاردها بنام رفاه مردم می دزدند و از دسترنج بیوه زنان و اشك چشم یتیمان کاخهای رفیع و مجللی بنام داد گستری دارائی و ... .. میسازند عباسپادراثر نداشتن مربی و فقدان وسایل تحصیل در زندان جانی و جیب بر تربیت شوند ؟

من نمی فهمم شماهایی که از آسایش مردم سخن میرانید مگر این دستگاههای محکوم به زوال رانمی بیند و از نتایج خطرناک آن که شماراهم بسیه روزی تهدید میکند خبر ندارید !؟

اگر خبردارید پس چرا از منافع شخصی خود دست نمی شوئید و برای این تیپ فلکزده راه چاره ای نمی یابید .

آیاشمانمی توانید بجای این همه آقا زاده ها و نورچشمی هایی که بنام مطالعه و مذاکره و ... باروپا و امریکا باه خارج گز اف میفرستید يك دبستان ۶ کلاسه در زندان تاسیس کنید که دارالتأدیب فقط محل تحصیل این بچه های معصوم ، این بچه هایی که خدا شاهد است آثار ظلم اجتماع از سرو ریششان میبارد شود .

شما یکروز هم شده فقط یکروز هیچ طور نمیشود بدارالتادیب بروید ، بروید تا به ببینید این بچه های پاك طینت و بی آلاشی که بگناه فقر و فلاکت در چهار دیواری زندان در چنگال پاسبانان شیرهای اسیرند يك مشت اطفال یتیم و بی سرپرست ولی زیبا و با استعداد ، یکمشت بچه های ژنده پوش ولی جانی و خطرناک بیش نیستند که در کنج کریدور های نمناک زندان خزیده و اغلب آنها شبها ماموریت دارند که در آغوش چاقو کشها و دزد های با سابقه بسر برده از آن ها درس جنایت و بی ناموسی بیاموزند .

شمانمی توانید باور کنید که محیط زندان بقدری کثیف و تنگ آور است که بچه های ۸ و ۹ ساله در آنجا تر یالك میکشند و قیافه های زرد و پزمرده و گونه های لاغرو بی گوشت آنها نمونه بارزی از بیعدالتی این اجتماع خراب و لاقیدی زمامداران است که بچه ها را از خیابانها و کوچه ها باندست بنداسیز میکنند و بيك محیط افتضاح تری می برند تا در آنجا آن ها درست و حسابی جانی تربیت شوند . عباس دوماه دیگر در زندان می ماند اما حالامی تواند رل يك سارق کار کشته را بازی کند .

عباس بمحض آزادی از زندان با ۳ نفر دیگر از سارقینی که در زندان با آنها آشنا شده بود قرار میگذارد که بالاتفاق در نیمه های شب بدزدی بروند . سارقین نیز تمام و سائل دزدی را در اختیار داشتند فقط میخواستند يك

همچه بچه ای بیابند تا از جثه كوچك او بتوانند استفاده های بزرگ بنمایند .  
بهمین جهت کلیه وسایل سرقت را فراهم کرده عباس را از پنجره خانه  
ها داخل میگردند و او هم باشهامت و بی باکی خود هر چه میخواست جمع میکرد  
و از همان پنجره تحویل آنها میداد .

چند شب مرتباً در چند نقطه مهم شهر سرقت های بزرگی روی میدهند و اداره  
آگاهی و شهر بانی هم هر چه جستجو میکنند سارقین اصلی را نمی یابند .  
زیر آگاهی اغلب سارقین را میشناسد و بعضی این که سرقتی واقع شود  
دفتر اسامی آنها را نگاه میکند و میفهمد چه کسانی آزاد هستند و با کفالت و  
ضمانتی که از آنها گرفته میشود میتواند هر موقع بخواهد سارقین را احضار کرده  
از آنها بازجویی کند .

اغلب سارقین احضار و موقتاً توقیف میشوند ولی می بینند باز هم همان  
سرقتها بوسیله دزدان ماهری بدون اینکه آثاری گذاشته شود ادامه می یابد .  
بالاخره پس از مدت مدیدی يك شب عباس در حیني که در منزل یکی  
از تجار مشهور شهر کلیه اثاثیه را جمع کرده و میخواست از پنجره خارج کند  
دستگیر شده تحویل اداره آگاهی میشود .

مامورین پس از تحقیق مختصری متوجه میشوند که این بچه ۷ ساله این  
بچه ای که دبستانها از پذیرفتن نظیر او خودداری میکنند مرتکب چند فقره سرقت  
مهم شده که نظیر آن کمتر روی داده است بهمین جهت بنا با اقتضای سن مجدداً  
در دارالتأدیب بازداشت میگردد .

عباس هنوز زنده است ، هنوز هم سیر تکامل خود را در تعلیم جرم  
ادامه میدهد .

هنوز هم خود را در فن دزدی و جیب بری استاد نمی داند و با این که ۱۱ سال  
از سنش بیشتر نمیگذرد بسلامتی اصلاح طلبان و علاقمندان باین آب و خاک ، هم  
شیره میکشد و هم شبها جواب چاقو کش های زندان را میدهد ، و میتوان ادعا  
کرد که در تبهکاری بین همسالان خود نایب است و خدا میداند که این بچه ، مصوم  
در چند سال دیگر چه جنایت کاری از آب در آید ؟!

من میخواهم شما خوانندگان لحظه ای در این باره بیشتر تعمق کنید ،  
شمارا بخدا اگر عباس آن روز که آتش سیگار در صندوق پست انداخته بسود  
بدارالتأدیب! کذائی تحویل نمیشد يك بچه سارق خطرناکی از کار در میآمد ؟!

اگر آنروز (بدانشکده تعلیم جرم) سپرده نمیشد آیاتریاک و مشروب و  
هزاران عوامل بدبختی دیگر دامن پاك او را آلوده میکرد .

صحیح است که عباس در اثر نداشتن هیچگونه وسیله‌ای نمی‌توانست در آتیه خدمتی بکشورش انجام دهد ولی قدر مسلم اینست که اگر نفعی نداشت لااقل ضروری هم از او متوجه مملکت نمیشد و باحقه و افور و آغوش چاقو کتکها آشنا نمیکردید.

در هر حال من خیال میکنم که رؤسای شهر بانسی و آگاهی و مقامات قضائی و فرهنگی و مسئول و غیر مسئول مادر این شک ندارند که تمام مفاسد اجتماع ناشی از همین محیط کثیف است.

پس باید محیط را اصلاح کرد تا مردم خود بخود اصلاح شوند باید فرهنگ را توسعه داد و با موانعی که در راه آموزش و پرورش صحیح ایجاد میشود مبارزه نمود تا فرزندان و نسلهای آینده این کشور وجودشان منشاء اثر مفید باشد.

والا فریاد زدن و خود را اصلاح طلب جلوه دادن نتیجه‌ای ندارد. برنامه‌های ۷ ساله و ۵ ساله و بلکه هزار ساله بتقلید دیگران بدون اینکه اثرش از روی صفحه کاغذ تجاوزی کند این کشور فلک‌زده را نجات نمیدهد.

مردم فقیرند، گرسنه‌اند، نان ندارند در روی زیلو و گلیم پاره در کنج زاغه‌ها زندگی می‌کنند.

از مردمیکه فرهنگ و بهداشت و سایل تربیت و امرار معاش ندارند هیچ انتظاری نباید داشت آنها مسلم دزد میشوند.

بچه‌ای که از روز اول در دامن جنایتکاران و در چهار دیوار زندان در تحت رهبری یک مشت پاسبان تربیت بد سابقه میشود بلا تردید سارق و جیب بر میشود.

این بچه‌های معصوم، این اطفال بیگناه آینه‌های شفاف هستند که افکار و رویه استادان خود را بسرعت برق‌گرفته و آنرا در خود منعکس میسازند. حالا اگر ما بخواهیم این آینه‌های بی‌غل و غش را بشکنیم جز حماقت بچیزی نمی‌توان آنرا تعمیر کرد.

شما اگر در زندان با امریک از سارقین صحبت کنید فوراً می‌فهمید که اغلب آنها پدر و مادر نداشته‌اند و یا اگر هم داشته‌اند مردمان تنگدستی بوده‌اند که از تهیه وسائل تحصیل و تربیت آنها عاجز بوده‌اند اگر دولت و ملت نخواهند این ریشه‌های فساد را از همان راهی که برای همه مارویشن است از روی میل و رغبت بدست خود قطع کنند دیر بازود سیرجبری اجتماع، یعنی همان سیری که اکنون دنیا را بسوی نامعاومی میکشاند بازو روی خویش این وضع ما را عوض میکند.

حال عموم هموطنان عزیزم باید بدانند همه در جرم این قربانیهای اجتماع شریک‌اند و اگر همه ما بوظیفه خود عمل کنیم از این وضع نجات می‌یابیم



## تربیت فاحشه در زندان!

چندی قبل در خراسان يك دختر بچه ۱۴ ساله بنام (نجمه) که بجرم فقر و تنگدستی بزرگترین سرمایه خود را بوجه ناقابل‌بلی بيك جوان شهوت ران فروخته و از فرط اضطرار زندگی وقت باری را آغاز کرده بوده با تهم غیر واردی در زندان بازداشت میگردد.

دختر ۱۴ ساله‌ای که هنوز آب و رنگش دل بینندگان را بطپش میانداخت معلوم است که وقتی بزندان بیافتد چه غوغایی برپا میکند و چه آتش خانمانسوزی در خرمن شهوت بینندگان می افکند.

قاضی و مامور، پاسبان و نظامی، چاقو کش و جیب بر، زن و مرد، پیر و جوان بلا تردید بدون داشتن هیچ ارتباطی او را دوست دارند و میخواهند از گونه‌های لطیف تر از گاش بهره ببرند.

این زن بینوایکماه در زندان میماند و مذاکرات پاسبانان و وعده و وعید آنها تا حدی او را از جاده بدر میکند و کم کم زمینه رامهیا میسازد که «نجمه» راهم عنصر کثیف بجامعه تحویل دهد.

اما زمینه بدبختی او هنوز کاملاً مهیا نشده و نصایح سایر زنان بازداشتی هنوز او را باغوش دزدان ناموس نکشیده بود که ناگهان يك زن ۴۳ ساله، خیلی بی ریخت و ژولیده که آتش شهوت از چشمانش شعله می کشید بزندان میافتد و با همان قیافه نکبت بار خود از روز اول شروع به (لودگی) میکند. زنان زندانی می بینند يك زن بی ریخت و بی اندازه شوخ و شنگول مایه تسلی آنها شده و با خواندن تصنیفهای گوناگون و اشعار دلفریب آنها را از فکر و خیال نجات می بخشد.

بهین جهت با او خیلی گرم میگیرند و برای اینکه بتوانند از حرکات او بیشتر استفاده برند او را تشویق و تحریک میکنند تا روزهای سیاه خود را زودتر طی نمایند.

اما این زن (عفریته) که با همین حرکات ساده میخواست زنان را جلب کند از روز اول با گوشه چشمش به (نجمه) اشاراتی میکرد و او را بیش از دیگران

مورد توجه قرار میداد .

روزها گذشت ، و آنها بقول مشهور بهم (دل داده و قلوب گرفته بودند) و همانطوریکه همه ما میدانیم زنان هم وقتی دور هم جمع شوند خصوصاً اگر بیکار باشند تا تمام جزئیات و خصوصیات زندگی یکدیگر را بفهمند و دل کن معامله نیستند . این زن (لوده) فاطمه نام داشت و از فاحشه‌های مشهور تهران بود که میگویند شبها به صد تومان هم قانع نبود ولی بقدری کثیف و اکیبر بود که هر کس چشمش باو میافتاد نه تنها مجبور بود کفاره گناهان خود بلکه کفاره گناهان او را هم بدهد ؟

اما تادر کشور ما احمق زیاد است و تا وسایل ازدواج فراهم نیست همین اکیبرهای حقه باز باید بروزی صد تومان هم قانع نباشند و تازه برای پاکترین و زیباترین مردان ماهم تاز کنند و عشوه بریزند . این زن (نجمه) را کاملاً مورد بازجویی قرار میدهد و وقتی می فهمد که يك عنصر بدبخت و فلک زده و یکزن ناراضی و بی نوائی است دودستی برمغز او زده با همان حيله مخصوص امثال خود باو میگوید : خاك بر سرت ! در تهران زنان مانند تو روزی هزار تومان عایدی داشته شیک ترین جوانان را بنوگري نهی پذیرند آنوقت تو در خراسان بيك شاگرد شو فر شوهر کرده خیال میکنی سعادت مند هستی یا الله بیا برویم تهران و از آنهمه لذایذ زندگی استفاده کنیم من قول میدهم که همه گونه وسایل آسایش تو را تهیه کنم .

زن دهاتی تهران ندیده وقتی کلمه هزار تومان و جوانان شیک و ماشین های لوکس را میشنود از همان زندان دلش پر گرفته و چشمش بسوی تهران خیالی دوخته میشود ،

آن بدبخت تیره روز که هنوز فریاد سفلیسی ها و سوزا کیهن را نشنیده بود بخیال خود تازه می فهمد که در زندگی خیلی احمق بوده و باید بهر نحوی شده خود را بتهران برساند و از آن زن مهربان که بیش از مادر باو علاقه نشان میدهد استفاده کند .

از آنروز وسایل آزادی خود را فراهم میکنند تا اینکه پس از چند روز هم او و هم فاطمه آزاد میشوند و لوازم عزیمت بتهران را فراهم میکنند . پس از آزادی بالاتفاق از خراسان حرکت میکنند و (نجمه) بدبخت از پدر (سورچی) و مادر (رختسوی) خود دست میشوید و برای رسیدن بآن زندگی خیالی بسوی تهران میآید ،

نجمه بسوی تهران میآید تادر شهر نو اقامت کرده از برکات و لذاتی

که میگویند از درو دیوار این محیط کثیف می بارد بهره برد  
او بشهر نو میاید تا آن جوانان شیک پوش و زیبا را که در نظرش مجسم  
کرده بودند در آغوش کشیده از ثروت و سرمایه آنها استفاده کند .  
او بتهران میاید که باترك پدر و مادر و شوهرش در آغوش مهر و محبت  
يك فاحشه باتجربه زندگی سعادت مندی برای خود تهیه کند .

اما آیه همین سعادت خیالی تهران و آیه هم در شهر نودیده میشود . آیا این  
زن تیره روز با این تصمیم خطرناك خود را از فقر و فلاکت نجات داد ؟ یا اینکه  
با این فکر غلط خود از محیط بی آلايش خانواده دور ساخته بکانون خطرناکی  
که سرانجامش مبتلا شدن بیکمشت امراض خانمانسوز است پرتاب کرد .  
همین بشارتها و وعده هاست که موجب شده یکعده دزد ناموس و عفت  
در میان خانواده های نجیب و پاک با تردستی رخنه کرده با گول زدن بهترین  
دوشیزگان و بانوان ما آنها را باین محیط میکشانند !

شاید برخی از شما خوانندگان تصور کنید اغلب اینهایی که در پنجه شوم  
فحشاء گرفتارند همه آن زنان شهوت ران و هرزه ای هستند که برای خاطر يك  
لحظه خوشی خود را باین روز سیاه انداخته اند .

ولی خیر چنین نیست ممکن است یکعده از آنها بهمین آرزو خود را  
نگون بخت ساخته باشند ولی بدون شك اکثر آنها از کسانی هستند که برای نیل  
بسعادت های خیالی از محیط خانواده دور شده خود را بفاحشه خانه ها رسانده اند  
تا بهمای سعادت نزدیک شوند اما . . .

آنها با امید خوشبختی باین محیط تنگین آمده اند ولی تار و زیکه گونه  
گلگون آنها مایه تسلی جوانان و بولدارها بوده و تازمانیکه بوسه های گوشه  
لب آنها بمبالغ گزاف بفروش میرسیده صاحب خانه ها از آنها به بهترین وجهی  
پندیرائی میکنند و بمحض اینکه امراض خانمانسوز سوزاك و سفلیس و شانکرو . . . .  
بر پیکر بی گناه آنها هجوم برد و آن قیافه زیبا و شهوت انگیز بيك موجود نحیف  
و کثیف مبدل گردید آنها را بکوچه و بازار روانه میسازند چنان که امروز هم  
اگر دقت بیشتری کنیم می بینیم فاحشه خانه ها در کشور ما طبقاتی دارد و هر يك  
از آنها باید این مدارج را طی کنند .

طبقه اول - آنهائی هستند که در خیابان های لوکس تهران خانه های دو  
اشکوبه و سه اشکوبه دارند و مختص يك مشت بچه سرمایه دار می باشد که شبها در  
کاباره ها میرقصند .

طبقه دوم - کسانی میباشد که در «شهر نو» امرار معاش میکنند و کلیه  
طبقات سراغ آنها میروند .

اما امان از آن طبقه سومی که در کنج زاغه ها و در کنار کوره پزخانه با کلیه امراض خطرناک تناسلی که حتی اثرش در چند نسل محو نمی شود بسر میبرد و با حرکات شهوانی خود با سرعت سرسام آوری میکوب آن امراض را در سراسر کشور پراکنده میسازند و جوانان سیه روز ما را در عنفوان شباب مقطوع النسل ساخته و یا صاحب يك مشت بچه های علیل و مریض می کنند که جز بدبختی نتیجه ای عاید آنها نمیشود و بدون شك اغلب فاحشه ها این طبقات مختلف را به نسبت مقتضای سن می پیمایند تا عاقبت الامر در مرحله سوم تسلیم مرگ میشوند .

«نجمه» بشهر نو میرود و در خانه «فاطمه» سکونت میکند فاطمه هم که متاع خوبی یافته بود برای دوشیدن او به بهترین طرزی بکار میپردازد و هرچه بارور فیق داشت دعوت میکند که بزودی بسراغ او بیایند و از گوهر باکی که بکفش افتاده است کام دل برگیرند آنها هم دسته دسته بسراغ «نجمه» می آیند و آن سعادت خیالی را در اوائل کار بچشم او میکشند .

یکی میگوید من با تو ازدواج میکنم من ترا بعد برستش دوست دارم من ترا میخواهم در آتیه نزدیک رئیس افتخاری خانواده خود کنم من ترا از زن و فرزند و مادر و پدر بیشتر میخواهم همه آنها باید فدای چشمان سیاه و ابروان پر پشت تو گردند . خاطر جمع باش تا ابد ترا نگهداری میکنم و با همین جملات مرض سوزاک را به عنوان ارمغان باو میدهد .

دیگری میگوید تو فرشته آسمانی هستی ، تو قیافه ملکوتی داری ، تو خداوند جمالی ، تو کعبه آمال ملیونها جوان رشید و زیبایی ، تو هستی که بایک گوشه چشم هزارها جوان را در پیشگاه خود بتضرع و زاری میاندازی و بالاخره تو هستی که بایک عشوه کوچک احساسات هزارها جوان را تحریک می کنی و باهمان غمزه می توانی تا آخر عمر از محبت و سرمایه آنها بهره برداری و با این جملات ظاهر فریب که از دهان آغشته بمشروبش بگوش او میخواند يك مرض خطرناک دیگری باسم (سیفلیس) باو میبخشد ؟

بهین ترتیب در ظرف یکی دو ماه که میلیونها تومان پول بجیب همان «فاطمه» خانم رفت نجمه بدبخت صاحب امراض گوناگون شده بمحض اینکه صاحب خانه میفهمد قابل استفاده نیست باتهام بردن اثاثیه او را تحویل زندان میدهد و اکنون نیز در گوشه بازداشتگاه زنان بسر میبرد و در انتظار عاقبت سیاه خود روز شماری میکند .

## سرقه با اومبیل ۱۴۱

(شیک پوشهای مساح هنگام حمله بیک دلال ، برای سرقه ۶۰ هزار تومان وجه اودستگیر می شوند)

(مشدحسین) که از دلالهای مشهور و معامله کنندگان درجه ۱ بازار میباشد بیک کیف سیاه نسبتاً کوچکی در زیر بغل دارد که همیشه محتوی ۵۰ یا ۶۰ هزار تومان وجه نقد و دلار و طلا میباشد. (مشدحسین) بین تجار معروفیت خاصی داشته و هر بیک از آنها که میخواهند معامله های (کلان) کنند فوراً متوسل بمشدحسین شده اورا واسطه خرید و فروش قرار میدهند. بهمین جهت این مرد من که سالهاست باین طرز امرار معاش می کند دارای زندگی مرتب و سرشاری شده و روز بروز اعتمادش در نزد تجار زیادتر می گردد. مشدحسین که مرد متدین و نماز خوانی است همه روزه صبح که عازم بازار می شود چندین بار « آیه الکرسی » را خوانده و قبل از اینکه پایش به خیابان برسد (فوت) کنان چند چرخ بدور خویش میزند و چند (فوت) هم بکیفش میکند تا از شر سارقین در امان باشد. روز ۲۲ اردیبهشت امسال حسب الممول مانند روزهای پیش با همان تشریفات ببازار میآید و خود را از اول صبح مهبای خرید و فروش میسازد. همه میدانیم که این روزها بازار رونقی ندارد ، تجار بزرگ هر چه میخواستند در زمان جنگ بردند ، ثروتهای ملی را در بانگهای لندن و نیویورک تبدیل به لیره و دلار کردند و امروز هم که بازار کساد است از تجارت دست کشیده بهمین جهت خیالشان هم راحت است و هیچ موجبی ندارد که مجدداً سرمایه خود را بکار بیاندازند و متضرر شوند. (مشدحسین) که عملیاتش تابع بازار میباشد معلوم است این روزها کارش رونقی ندارد و مخصوصاً آنروز از صبح تا ساعت ۶ بعد از ظهر بیک معامله حسابی و پر استفاده ای هم انجام نمیدهد و با همان حال بمنزل باز میگردد .

منزل مشدحسین در خیابان اکیاتان است و اولنگان لنگان خود را بمنزل میرساند و همچو که میخواهد در بازار کندنا گاه بیک اومبیل بیوک ۴۱ در مقابل اوبسختی ترمز کرده سه جوان قوی هیکل خیلی ورزیده و شیک از آن پیاده شده بدون تأمل و پرسش اورا احاطه کرده با پارابلوم قصد کشتن و ربودن پولش را

می کنند. مشدحسین پیرمرد که آنروز از فرط بیکاری ( پکر ) بود وقتی جریان را بان شدت وحدت می بیند زبانش بند آمده بدنش بلرزه میافتد سارقین همچو که قصد ربودن کیف او را می کنند سه مامور آگاهی از دور فرار سیده هر سه نفر آنها را در همانجا دستگیر مینمایند. مشدحسین که با مرکب یکقدم بیشتر فاصله نداشت وقتی يك همچو مساعدتی را از طرف سه نفر دیگر می بیند جانی گرفته قوت قلبش زیادتر شده سارقین را بیاد فحش و ناسزای گیر دماه و ورین بعد از معرفی ، سارقین را بسوی آگاهی می برند و پس از تحقیقات معلوم میشود که یکی از آنها پرویز فرزند مجید است که دارای سابقه قتل بوده و دیگری حسن تیرانداز نام دارد که بمحض دستگیری یکدستمال سفید از جیب خود بیرون انداخته و در میان آن ۶ فشنگ ششلول امریکائی قرار داشت .

و سومی حبیب ابوالقاسم نامیده میشد که از هر نفر آ نها يك ششلول آمریکائی و ۱۲ جلد فشنگ و دو چاقو بدست آمد و در لوله ششلول نیز شش فشنگ قرار داشت که میخواستند مشدحسین را با آن از فشار بیکاری خلاص کنند و از ( پکری ) نجاتش دهند ! لابد خوانندگان تصور می کنند که اینمطلب بهمین سادگی است و مامورین تصادفاً بچنین جریانی برخورد کرده اند؟ خیر! مطلب بطرز زیر کشف میشود :

چند روز قبل از واقعه در شعبه ۷ آگاهی سارقی تحت تعقیب قرار می گیرد و باو وعده داده میشود که اگر سارقین دیگر را معرفی کند آزاد خواهد شد سارق مزبور که وعده آزادی خود را میبیند بلافاصله عده ایرامعرفی کرده ضمن آن میگوید روز یکشنبه ۲۲ اردیبهشت قرار است مشدحسین در ساعت ۷/۵ بعد از ظهر در مقابل منزلش لغت شود و اگر هم پافشاری کند کشته شود ، بهمین جهت مامورین همان شعبه ۶ بعد از ظهر با اتومبیل اداره آگاهی در مقابل شمس العماره توقف می کنند و یکی از آنها در مقابل بازار می ایستد و يك جوان خیلی شیک سوار آن میشود. پس از يك ربع جوان دیگری از بازار بیرون آمده و خود را با اتومبیل میرساند و پس از آن (مشدحسین) با همان کیف و بساط از بازار خارج شده بسمت خیابان اکیاتان حرکت می کند و در دنبال او يك جوان دیگر از بازار بیرون آمده سوار ماشین میشود. مشدحسین پیاده بسوی منزل میرفت و آن سه جوان با ماشین او را تعقیب میکردند و مامورین آگاهی با ماشین خود بدنبال آنها بسوی خیابان اکیاتان در حرکت بودند. همچو که خواستند نقشه خود را عملی کنند قلهو الله های مشدحسین کار خود را ساخته و مامورین بدادش رسیده از مرکب نجاتش دادند .

## پسر بچه هفت ساله چگونه در بیابان در پنجه يك قمار

### باز اسیر شده و گریه میکند

احمد تازه قدم بسن ۷ سالگی گذاشته و در انتظار ورود بدبستان در کوچه بارقهای خود بیازبهای کود کانه مشغول بود . احمد خیلی زیبا و خوشگل نبود ولی شیرین زبانی و زرنگی او بطوری او را مجنوب همسالانش کرده بود که صبح اول وقت او را از خانه اش بیرون کشیده بعنوان سر گرمی با او مشغول (الك دولك) و (قایم موشك) بازی میشدند . احمد مانند سایر بچه های طبقه سوم با پای برهنه و يك پیراهن سفید و کتیف از صبح تا غروب در کوچه های پر از گردوغبار (پرسه) میزد . تکلیف مملکت ماهم معلوم است ، پدران و مادران در طبقات اول فرزندان خود را خیلی مواظبت می کنند ، بکود کستان میفرستند ، معلم سرخانه می گیرند ، پیشخدمت و نوکر مخصوصی برای بچه های خود تربیت میکنند تا آنها بتوانند بانهایت آرامش خاطر بتحصیلات خود ادامه دهند . پدر احمد کله پزی داشت و بغیر از او چند پسر دیگر هم قدونیم قدیس انداخته بود که قادر بتربیت هیچیک از آنها نبود و اساساً هم عقلش نمی رسید که باید بچه ها تربیت شوند و اگر هم کسی باو تذکر میداد میگفت اینجرفها چیه بچه باید ذاتش خوب باشد ، احمد که مربی و معامی درزندگی نداشت کم کم پایش بقمارخانه باز می شود و برای نخستین بار ( شیر یا خط ) را از استادان ماهری که در کوچه و برزن بنام و نشان از مردم ( تلکه ) میگیرند می آموزد . احمد در روزهای اول قمار بازی از استاد خود محبت می بیند ، گاهگاهی هم برادر خود را به همراه استاد در قمار بازی مشاهده می کند . وقتی که برادر بزرگتر او در قمار مهارت و استادی بخرج میداد و رفقایش او را تحسین میکردند معلوم است که ( احمد ) ۷ ساله چه حالی پیدا میکند . احمد بچه است ، احمد که نمی فهمد قمار پرتگاه خطرناکی برای مردم تهیه میکند ، احمد که نمیداند در قمار باید حتی از زیر شلواری هم صرف نظر کرد ، احمد که عقلش نمی رسد اگر امروز یکشاهی برد فردا باید جان خود را در قمارخانه ( گرو ) بگذارد . احمد می بیند برادرش پشت سر هم اسکناس می برد ، قرانی نقره تحویل میگیرد ، مسلم است که او هم هوشش برای یاد گرفتن قمار

صد برابر میشود . میگوید چرا قمار باز نشوم ، مگر من غیر از برادرم یا سایرین هستم . احمد برای یاد گرفتن قمار خود را بیک استاد خیلی مشهور تسلیم میکنند . استاد که از (پیش کسوتهای) مجله بود وقتی يك شاگرد زرنگ بیابد معلوم است با او چه میکند و او را برای چه میخواهد ؟ (احمد) از این موقعیت استفاده کرده از (قایم موشك) صرف نظر نموده همه روزه برای فرا گرفتن قمار بنزد استاد میآید و کم کم از رموز آن آگاه میگردد . استاد که از شیرین زبانی های احمد بی حد و اندازه لذت می برد ، از احمد بی اندازه خوشش میآید و میخواهد با او نزدیکتر شود .

روزها بعنوان اینکه ( تو پس من هستی ) و ( تو قمار باز معروفی خواهی شد ) او را می بوسید و در آغوش میکشید ، در نزد برادرش ، او را بقمار تشویق و ترغیب می نمود ، باو درس چاقو کشی می آموخت و از ( تلکه ) های خود باو سهمی میداد . احمد که از پدرش در تمام سال یکشاهی هم دریافت نمیکرد وقتی اسکناس های ۵ ریالی و ۱۰ ریالی را می بیند واضح است که چه علاقه ای بقمارخانه پیدا میکند . ( احمد ) که محبت استاد را دیده بود باو بیش از پدرش علاقه مند شده و او را مانند يك پدر مهربان دوست میداشت . یکروز استاد او ، در کوچه از يك خانم خیلی خوشگل و زیبا خوشش میآید و او را تعقیب میکنند . ولی از خانم جز فحش و کلمات رکیک جواب دیگری نمی شنود و با همان حال یأس بمجله بر میگردد . وقتی احمد را در سر کوچه در انتظار می بیند دنباله محبت آن خانم را بدوستی احمد می پیوندد و می گوید بهتر از همه اینست که آن عملی را که میخواستم با آن خانم انجام دهم با این بچه ای که از ( گل ناز کتر ) است انجام دهم . با احمد میخندد رشته صحبت را آن روز از قمار بفاحشه خانه می کشد ، از عشق و محبت سخن میگوید و احمد را بگردش و بیرون رفتن دعوت میکند و نقشه بردن او را بطور کامل می کشد . احمد که بچه باهوشی بود و از همسالانش شنیده بود که استاد مرد ( ناز قلابی ) است زرنگی کرده می گوید میخواهم نزد برادرم بروم و امروز نمی توانم بگردش بیایم . استاد میگوید برادرت را من دیده ام که در مقابل گارد ماشین با بچه ها قمار میکرد . احمد باین سخن استاد قانع شده با او براه میافتد و بسوی گارد ماشین حرکت میکنند . استاد باو میگوید برای اینکه زودتر برادرت برسیم خوبست سوار ماشین شویم . احمد اطاعت کرده بهمراه او سوار ماشین شده میروند

احمد که گارد ماشین و شهرری را بلد نبود ، یکبارہ چشم خود را باز می کند و در بیابان وسیعی خود را با استاد تنها می بیند . استاد ، ( احمد ) ۷ ساله را بعمل منافی عفت دعوت می کند احمد بدو با استاد فحش داده و از او برادر خود



رامطالبه می نماید. استاد که يك بچه كوچك را برای يك لحظه خوشی با آن مصیبت و مكافات و با آن ترس و لرز به بیابان کشیده بود وقتی اطراف خود را از پرنده و درنده خالی می بیند منتظر فرصت شده برای انجام مقصود خود احمد را با وسایل فجیع و شرم آوری بدام میکشد. (احمد) که از اول عمرش (پاداش مشدی ها) برخوردار داشته و میدانست که در صورت تسلیم شدن، آبرویش در کوچه میریزد بنای داد و فریاد را گذارده گریه و زاری را شروع میکند وقتی میگوید (اگر سر مرا ببری رضایت نمی دهم). (استاد) که در آتش شهوت میسوخت وقتی امتناع (احمد) را با آن شدت می بیند طبعاً عصبانی شده حیثیت و آبرو، رحم و مروت، ناموس و عفت و خلاصه وجدان و شرافت را زیر پا گذارده برای اینکه کسی متوجه صدای احمد نشود او را بغل کرده با شدت هرچه تمام تر بزمین میزند و فوراً يك مشت خاک از زمین برداشته بدهان «احمد» میریزد. او فکر نمی کند که این بچه ۷ ساله با آن عملی که او در نظر دارد هیچ ارتباط ندارد. او فکر نمی کند که بالاخره احمد انسان است احمد هم موجود زنده است، او فکر نمی کند که احمد مادر دارد پدر دارد، پدر و مادرش باید بختی، بابی نوایی او را بزرگ کرده اند. خاک بادهان احمد آخر چه تناسبی دارد؟! او اینها را نمی فهمد، او فقط میخواهد یکدقیقه خوش باشد. بدرک که احمد مرد، با سفل که جانش در رفت، مگر چه میشود، يك بچه فقیر کمتر، خدا پدر و مادرش را حفظ کند باز هم بچه پس میاندازد، مگر چطور میشود. او میگوید دنیا دو روز است، من باید خوش باشم، خدا کیست، وجدان چیست، ناموس و شرافت همه حرف مفت است، مگر میشود از يك همچو بچه ای صرف نظر کرد. نه! باید کار او را بسازم، کسی چه میداند که من با «احمد» فلان کار را کردم، از دو حال خارج نیست یا احمد میمیرد که در این صورت عمل مورد نظر را با آسایش خاطر با اومی توانم انجام دهم یا نمی میرد که در آن صورت دهانش را پاك کرده ۳۰ شاهی باو داده سوارا تو بوسش کرده روانه اش میسازم او هم که از ترس آبرویش جرات نمی کند این را زرا فاش کند، من هم از این پس راحت میشوم همیشه از او می توانم بهره ببرم، اگر امتناع کرد میگویم آبرویش را میریزم ناچار خود را تسلیم میکنند، بهترین راه همین است که الان مشغول بشوم و با همین افکار بست و احقانه مرتباً خاک بدهان احمد می ریزد. احمد بحال خفتان می افتد، صدایش قطع میشود، نفس بیرون نمی آید، دیگر نه میتواند با کلمه رضایت و تسلیم خود را از خفه شدن نجات دهد و نه قادر است که خود را از آن وضع رهایی بخشد. گریه می کند، اشک میریزد و با همان حال در روی زمین بحال بیهوشی می افتد. قمار باز، وقتی احمد را نقش زمین دیده همان جنایتی را که همه روزه هزاران بار در کاخها و عمارات باشکوه با کمال سادگی و بدون هیچ بیم